

خاطر ۸

از آلفرد دو مو ساندنو گل افسردۀ مکتب رمانتیک

از اوائل قرن هیجدهم یعنی از همان موقعیکه نویسندگان و فلاسفه کشور فرانسه در پی آن بودند که فواصل دور افتادگی های جهات انسانیت را با پرگار عقل اندازه بگیرند؛ از همان هنگامیکه مردان ادب با تاسیس مکتب فلسفی قرن ۱۸ در جستجوی داروئی برای درمان درد جدائی ها و اختلافات جامعه آدمیت بودند و کوشش آنها نتیجه ای نداشت؛ جنبش دیگری سایر کشورهای متدن اروپا را بهیجان در آورد که اگر واکنش مکتب اولی هم نبود بی شک نوعی مقاومت برای رسیدن بهمان هدف یعنی ایجاد اتحاد و یگانگی بشری بود.

ادبیات که زبان حال مردم و بیان وضع اجتماعات جهان است پیوسته میکوشد تا راهی برای نزدیکی و یکرنگ کردن ملل مختلف بجوید و برای این منظور همیشه در فکر آنستکه از علائم و وجه مشترکهای موجود استفاده کند.

نویسندگان فرانسوی یعنی پیشروان حقیقی عالم تمدن که در قرن ۱۶ یا جنبش Humaniste و رفرم مذهبی در قرن ۱۷ با جنبش کلاسیک و شرح و تجزیه عواطف و احساسات انسانی که متعلق به هر فرد بشر است و بالاخره در ۱۸ با جنبش علمی و فلسفی خود پیوسته سعی میکردند تا با کوتاه کردن فواصل نزدیکی و یکرنگی جهانیان را فراهم سازند، بعد از سالها زحمت (تقریباً بی پایه) چون در قرن ۱۹ جنبش رمانتیک را محرك مشترکی برای ارتباط سایر افراد کشورهای همسایه خود یافتند باختیار خود را در جریان آن قرار دادند تا هم رنگ دیگران شوند و یا عبارت دیگر با آنها يك رنگ و یکنواخت باشند.

مناسبانه این وجه مشترک پایه ای نبود که اساس وزن و سنگین اتحاد انسانیت بر آن استوار گردد. در حقیقت باید اعتراف نمود که چون مردم اروپا مشاهده کردند که نمیتوانند در شادیهای جهان بایکدیگر شریک بوده و هم رنگ بکدیگر باشند گمان کردند که بعنوان لزوم حفظ اصل یکرنگی و وجه یگانگی بایست در رنج و سختی با یکدیگر شرکت کرده و هم درد هم شوند.

کشور فرانسه هم بنوبه خود از پیروی و تقلید این فرضیه خودداری نکرده و ادبیات تروتمند او در نیمه اول قرن ۱۹ بهترین شعرای رمانتیکی را بجامعه ادب معرفی کرد. آلفرد و موسه نوکل پژمرده این مکتب که در سال ۱۸۱۰ در پاریس متولد شد شاعری بود که خود از ساختگی بودن و یهودگی این موضوع بخوبی آگاهی داشت و در تمام آثار خود که تقریباً مثل سایر آثار رمانتیکی عصر او فاقد ارزش مهم ادبیست بازرنگی و مهارت عجیبی هم دورگان خود و حتی خودش را مسخره میکرد ولی متأسفانه در آن زمان گاز مو هومی رمانتیک فضای کشور فرانسه را بطوری مسموم کرده بود که موسه اجباراً خود را مریض میدانست و با اگر راستش را بگوئیم وجود مرض را لازم و اجباری میدانست.

خلاصه دیری نگذشت که این شاگرد زرنک مدرسه و جوان زیبا و مورد پسند سالن‌های رفص بادست خویش زنجیرانده زندان تاریخ رمانتیک را بگردن خود انداخته و در سال ۱۸۳۳ اختیاراً خود را اسیر عشق مادام ژورژ ساند نمود تا فرضیه رمانتیک و عقیده خود را باثبات رساند.

دوستی موسه با ژورژ ساند بیش از دو سال نپایید و گرچه برای او بسیار گران یعنی بقیمت سلامتی او تمام شد ولی خوشبختانه این درد و اندوه و این ناکامی خودسرانه خود محرکی برای سرودن ۵ قطعه شعر زیبا شد که بی شک برای همیشه در ادبیات جهان باقی خواهند ماند.

Souvenir یا خاطره که ذیلاً از نظر شما خواهد گذشت یکی از این ۵ قطعه موسه است.

موسه در سال ۱۸۴۰ بعد از مسافرتی که با برادرو دوستانش به بلاق نموده و پس از هفت سال دو مرتبه گذرگاهای عشق گذشته خود را ملاقات نمود بیاد گاردوران دوستی گذشته این خاطره زیبا را سرود.

خاطره قطعه ایست که آهنگ رنج و ناکامی مینوازد؛ خاطره قطعاً ایست که نغمه سوز و اندوه میسراید، خاطره قطعه ایست که آوای او نوای درد آدمیت است و بهمین سبب گمان میکنم که هیچگاه فراموش نخواهد شد و اکنون بخوانند گان گرامی و اگذار کرده و بیادآوری آنکه خاطره موسه بشعر سیلابی فرانسه سروده شده و من آنرا بشر فارسی ترجمه کرده‌ام از خوانندگان محترم خواهش میکنم که اگر استماع این قطعه چندان مورد پسند واقع نشد بدانند که تقصیر از ترجمه من و عدم قابلیت کامل کلمات فارسی و عربی برای نمایاندن معانی کلمات و وج دار اشعار خوش آهنگ فرانسه است.

خاطر ۸

ای جایگاه مقدس جاودانی؛ ای محبوب‌ترین و گمنام‌ترین چاله‌ها که خوابگاه خاطره‌ای هستی چون جرات باز دید تو کردم در انتظار رنج و اشک فراوان بودم
دوستان عزیز! شمارا از این جایگاه آرام ترس چه بود؟ و برای چه دستم را میگرفتید در حالیکه عادتش شیرین و دیرین راهنمای من بود؟
اینها همان تپه‌ها؛ همان گیاهان گلدار؛ همان گامهای سیمین‌نوا بر شن‌های بیصدا؛ و همان تنگ راه‌های پر از سخنان عاشقانه‌اند که در آنجا دستش مرا دربر میفشرد.

هم آنها هستند این صنوبرهای سبز تیره فام؛ این گردنه عمیق با پیچ خم‌های نامرتب، و این یاران وحشی که با نغمه دیرین خود روزهای زیبای مرا نوازش داده‌اند.
اینها همان بستانهایی هستند که در آنجا با آهنگ گامهایم دوره جوانی چون دسته‌ای از پرندگان زمزمه میکنند. ای امکان‌دلفریب! ای دشتهای زیبا که یکچند گذرگاه یار عزیز بودید هیچ انتظار مرا میداشتید؟

آه! بگذارید این اشکها که قلب مجروح مرا متأثر میکنند جاری باشند؛ بسیار دوستشان دارم، خشکشان نکنید این پرده دوران گذشته را بر روی پلکهایم باقی گذارید!

هیچ نمیخواهم شکوه بی‌فایده‌ای به آهنگ جاودانه این درختان که گواه نیکبختی من بوده‌اند بیفزایم، قلب من نیز مانند این بیشه که با آرامش و زیبایی خود میبالد مفتخر است.

بگذار که سرگرم ناله‌های تلخ خویش بماند آنکس که بز انودر آرامگه یاری ناله میکند! در اینجا گل‌های مرگ هرگز نشکفته‌اند، در این دیار همه چیز با روح است.

بنگرید! ماه ازین این شاخسارها بالا میرود؛ ای ملکه زیبای شبها! نگاه تو باز

هم لرزان است، اما هم‌اکنون خود را از افق تیره جدا کرده و پدیدار شدی .
 همانطور که در پرتو اشعه تو تمام بوی خوش‌روز از این زمین که هنوز
 رخساره او از اشکهای آسمان مرطوب است، خارج میشود؛ بهمان صافی بهمان آرامی
 عشق دوران گذشته از روح دردمندم پرواز میکنند .

چه شدند آن غم‌های زندگی من ؟ آن چیز که بدینگونه فرسود
 در این لحظه بسیار دور است و تنها با تماشای این دره دمساز جوانی را از نو آغاز میکنم .
 ای روزگار توانا ؛ ای سالهای گریزان ؛ شما همه اشکها ناله‌ها و
 افسوسهای ما را به‌مراه می‌برید اما رحم بر شما فائق آمده و از آن پس با
 بروی گل‌های افسرده مانمی‌نهد .

ای مهر نوازنده همه قلب من ترا میستاید ؛ هیچ نمی‌پنداشتم که چنان زخمی را
 چنین سوزشی باشد یا احساس اثرش را چنین لذتی .

دور باد افکار یاوه و سخنان بی‌هوده کسانی که هرگز دوست نمیداشته‌اند
 و این الفاظ را چون پوششی ساده برای رنج‌های عامیانه خود بر روی
 عشقهای گذشته میگسترانند .

دانت ! برای چه میگوئی که يك خاطره خوش در روزهای ناخوش
 سخت‌ترین تیره‌بختی هست ؟ این آهنگ تلخ این اهانت به فلاکت را کدام
 تاجر بتو آموخت ؟

ای روح جاودانه غمگین توئی ؛ تو هستی که آنرا گفته‌ای ؛ آیاراست نیست
 که خورشید وجود دارد و آیا هنگامیکه غروب میکند میتوان آنرا فراموش نمود
 نه ؛ باین مشعل درخشان که انوارش مرا می‌فروزد، این سخن ناسزا را قلب
 ترستوده است و شاید هم در جهان يك خاطره شیرین خوش‌تر از خوش‌بختی باشد .
 چطور ؛ بیچاره‌ایکه در خاکستر سوزان جایگاه غم و اندوهش جرقه‌ای
 میبندد ؛ بیچاره‌ایکه این جرقه را غمت شمرده و نگاه خیره خود را با آن دوخته‌است .

هنگامیکه روحش در دوران گم شده گذشته غوطه میزند؛ وقتیکه باچشمان کریان بر روی این آئینه متلاشی شده رویای گذشته را مینگرد؛ تو باومیکوی که خود را مفرب و شادی بی بنیادش جز شکنجه و حشتناکی نمیباشد؛
 و تو بیان این کلمات را بفرشته افخارات و فرانسواز، (۱) واگذار نموده‌ای.
 فرانسواز آنکسیکه برای شرح داستانش لب از بوسه‌های جاودانی باز میدارد
 ای خدای عادل؛ پس نیروی ادراک آدمی چیست؛ و اگر نتوان شادی یا غمی بدین درستی و بدین آشکاری یافت که کسی از آن در تردید نباشد دیگر که میتواند حقیقت را دوست بدارد؟

ای جانوران عجیب! آخر چگونه بسر میبرید؟ شما خنده میکنید، آواز میخوانید، با گامهای بلند پیش میروید، بازیبائی آسمان و رسوائیهای جهان کاری ندارید؛ ولی چون دست اتفاق شمارا پیای کاخ عشق فراموش شده‌ای باز آرد این باره سنک شما را از حرکت باز میدارد و از بر خورد پای خویش بدان متاثر میشدید.
 آنگاه چون خفته‌ای که از خواب برخیزد دستهای خویش را بر هم فشرده و فریاد بکنید که زندگی خوابی بیش نیست و بسیار بر شما ناگوار است که چنین رویای مسرت باری را لحظه‌ای بیش دوام نباشد.

ای تیره بختان! این لحظه گریزان، این لحظه‌ایکه در آن روح خود شما زنجیر اسارت جهان فانی را جنبشی داده‌است، همه زندگی شماست از آن متاسف نباشید؛ بر آن سستی که شمارا پای گیر جهان نموده، بر آن پیچش‌هاییکه در خون و گل زده‌اید، بر آن شبهای نومیدی و روزهای تیره خویش تاسف خورید که فنا در آنها است.

چه میطلبید از آسمان! این ناله‌های لرزان که بهر پای زمان بر روی ویرانه

های خویش مینشانید؛ از این افکار بیهوده شمارا چه سودیست؛ آری شك نیست که همه چیز فانی میشود زندگی چون خواب عمیقی است و اگر در طول آن با سعادت ناچیزی روبرو شویم هنوز این پرکاه را بدست نگرفته ایم که بادی آنرا بهوا میبرد.

آری! نخستین بوسه ها، اولین سوگندها، یککه در جهان بین دو موجود فناپذیر مبادله شد بر روی سنگی از گل سست، در پای درختی عربان از دست بادهای سخت بود و آنها برای شادی نا پایدار خود اختران بی نامی که همواره در انوار خویش نا پدید شده و آسمان گرفته ای را که هر دم دستخوش تحولی بود. بگواهی گرفتند. در نزدیکی آنها پرنده بر شاخسار؛ گل در کنار؛ خشره بر روی خاک و آن چشمه بی آب که تصویر چهره گذشته آنها در آن میرقصید، همه چیز آرام و بیجان بود. و بروی همه این آثار سرخوش از اشعه يك لحظه کامرانی دستهای شکستنده خود را برهم انداخته و گمان میکردند که از چنك هیولای ابدی، که ناظر مرك است رسته باشند.

و چه بی فکر در نظر عاقل! - چه خوشحال بعقیده شاعر! - دانت، اگر وزش باد ترامی ترسانند، اگر غرش سیلاب ترا متوحش کرده و پریشان میشوی، پس آن علاقه های غم انگیز که در دل خویش میپروری کدامند؟ من در جهان ریزش اشیاء دیگری جز برك درختان و حباب آبها و فنای چیزهای دیگری جز آوای پرندگان و بوی خوش کلها دیده ایم.

دیدگاه من ناظر وقایع شوم تری از مرك، ثولیت، درته گور و موخش تراز باده نوشی، رمیو، بشادباش اهریمن بوده اند.

من بچشم دیده ام یگانه معشوقه جاودانیم را که بشکل قبری متحرك که بر روی آن غبار مرك عزیزمان در نوسان بود، در آمده و مقبره ای سفید برای عشق بیحاصل ما شده بود؛ عشقی که بآن آرامی در ظلمت بی پایان، در گاهواره

دل خویش نوازش داده بودیم؛ افسوس این بیش از زندگی بود، این جهانی بود که ناپدید شده بود.

پس بدینسان و داع تبسم آمیز این موجود بی جان بی شک مصیبت نظیمی بود؛ قبول، ولی چه فایده؟

ای روزگار! ای امام بزرگ؛ با اینهمه دمی گذشت که کمتر دوستش بدارم؟ اگر چه اکنون صاعقه‌ای بر سرم فرود آید هرگز این خاطره را فراموش نخواهم کرد و چون ملوانی که از طوفان سخت بیم جان دارد امیدزندگی بدان بسته‌ام. از هیچ چیز نمیخواهم با خبر شوم نه آنکه بستانها پر گل میشوند یا نه اینکه فرجام پیکره آدمی بکجا خواهد کشید و نه اینکه آیا فردا آسمانها آنچه را که امشب در پرده سیاه نهفته دوباره روشن میکنند یا نه فقط میگویم: در چنین ساعتی در همین مکان؛ روزی کسی مرا دوست میداشت؛ دوستش میداشتم؛ او زیبا بود و این گنجینه را در روح جاودانیم پنهان کرده با خود به پیشگاه خداوندی میبرم.

از دکتر خیامپور

نشریات ترگدیه

((فضولی، محیط، زندگانی و شخصیت او))

البته جای تأسف است که میان ما و کشور همسایه ترکیه، با آن مناسباتی که از بسیاری از جهات ما بین این دو کشور بوده و هست تا کنون روابط فرهنگی موجود نبوده و این دو ملت از جریانات فکری و فرهنگی همدیگر بکلی بی اطلاع بوده‌اند. ولی از طرف دیگر خوشوقتیم که وزارت فرهنگ اخیراً باین نکته پی برده و استاد ارجمندی مانند آقای عباس اقبال را بسمت مشاورت فرهنگی بدان کشور اعزام داشته است، مسرت ما در این باب نه تنها از جهت اصل موضوع